[illegible] نامه

آيا صوفيه

١٦٢٤

دفتر سوم از کتاب سلسلة الذهب

در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشگان و ستمکاران

حمد ایزد نه کار تست ای دل · هر چه کاری تو بار تست ای دل
پشت طاعت بعاجزی خم ده · واعترف بالقصور عن حمده
وتوسل بافضل الصلوات · وتقرب باصلح الدعوات
بنبی الهدی واحبابه · وارثی علمه وادابه

این معدلت نامه ایست متحف سلاطین که سلالهٔ طین فطرت آدمند و لهوی را که آخر آن فناست و ان شغل بزخارف دنیاست از دل ایشان برون برده اند وصورت عافیت از ان بلا را عاقبت خیر ایشان کرده و زخلد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار ایشان با رو دعا دام بقائهم دام مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق درود نبی · نیست پوشیده از غبی و ذکی
که ظلال الله اند پادشهان · راحت رنج دیدگان جهان
سایبان ساخته ز چتر سیاه · ز آفتاب حوادثند پناه
چترشان مختصر به پیش نظر · ظلّشان از نور مهر شامل تر
ملک اگر جمع اگر پریشانست · اثر عدل و ظلم ایشانست
عدل ایشان کند بدانش و داد · خانهٔ ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکس نوی و کهن · خلق را بر کند ز بیخ و ز بن
ملک کشت است عدل بر آب · ملک دادت خدا بعدل شتاب
تخم کشتی در آبیاری کوش · دارش از تشنگی و خواری کوش
کشت بی آب هیچ بر ندهد · چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل جان ملک را شود معمار · هیچ چیزی دگر نباید کار

هم سپاهی ز شاه گردد شاد | هم رعیت ازو شود آباد
هم خلایق رهد ز محنت و بیم | هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند | شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم بنوشروان تا معلوم کند که با وی در چه مقامست در صدد صلح یا مرحلهٔ انتقام است

قیصر روم سوی نوشروان | قاصد هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد | تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خرد زنده است | آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی رنج راه کشید | بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته | در بروی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور | عالم زیرک و خرد پرور
نکتها گران بها می سفت | هر یکی را جدا جدا می گفت

که چو منزل بهر دیار کنید | با رعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو دست تنگ بود | وز لگدکوب فاقه پست بود
وام داده و امین نهید او را | تخم و گاو زمین دهید او را
ابیاری کنید کشتش را | نعت خوبی دهیش زشتش را
کشت او دا رسد چو وقت درو | مکنیدش درون بغصه گرو
دانه را چون کنید جدا از کاه | از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید | کوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان و تن ز دهقانست | قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نیاید جهان ز دهقان بهر | قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر
ور رسد تاجری بشهر شما | در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آیید | بار او را بقهر مگشایید
مستانید ازو فزون از باج | باج گیری کنید نی تاراج

تا جوان منهیان اخبارند / از بد و نیکتان خبردارند
با همه کارشان بنیکی یاد / تا کنند از شما بنیکی یاد
اهل جمعیت اند پیشه وران / بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بخیره و شرم مبرید / سلک ایشان زکید کم مدرید
نرخ را نهید میزانی / خالی از قصور و نقصانی
تا درین تنگنای جان فرسای / کم نهد کس زنرخ بیرون پای
بسخای یمین بذل و یسار / ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارایید / خانهٔ بیوکان بیارایید
چون شود تازه عالم از نوروز / سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را سماط نهید / عشرت و عیش را بساط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ / بنوای نی و نوازش چنگ
تا با آنها چو گوش بگشایند / از غم و رنج دی بیاسایند

چون گشاید دست جود و کرم / بر تهی کیسگان ببذل درم
هر زمان شرح آن کرم مدهید / منت بذل آن درم منهید
که زمنت کرم شود مفقود / در عداد ستم شود معدود
نیست منت خوردای نفس کریم / باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چو این سخنان / گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه از او آن شگفت را دریافت / پرده در رفع آن شگفت شکافت
گفت ما را خدایگان خوانند / چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانی ما
گرنه بر خلق مهربان باشیم / نایبان خدا چسان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید / وان سخن شاه روم از او بشنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست / سرور تاج ملک خواهان اوست
رمه مایم و او شبان همه / در بد و نیک پاسبان همه

هر که بر خاک پاش تاج نهیم ‏ بندهٔ او شویم و باج دهیم

بندهٔ دعاگوی جناب خداوندگاری جهان بلندست که مادام که قلم بلند بالای بر قبهٔ قصر قصهٔ قیصر و کنکر ایوان داستان نوشروان تنها دسترس او بآن نرسد لاجرم اینها را پی سپر کرده و سر بآن درآورده همواره این رقم می زند که سایهٔ دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده.

کاش نوشیروان کنون بودی ‏ عدلش از بیشتر فزون بودی

تا ز دعوی عدل شرمنده ‏ خسرو روم را شدی بنده

کردی از بندگی سرافرازی ‏ پیش شاه مجاهد غازی

پشت بر پشت شاه و شاهنشاه ‏ بندگانش ز جاه شاه و شان

مهبط العز و العلی سلطان ‏ بایزید الکرم شه دوران

منبع جود و مجمع الطاف ‏ مخزن عدل و معدن انصاف

خاک یونان

خاک یونان زمین ازو گلشن ‏ جان یونانیان ازو روشن

کاشف عقدهای یونانی ‏ شارح نکتهای ایمانی

رای او گنج علم را مفتاح ‏ روی او بزم ملک را مصباح

کرده طبعش بفکرت صافی ‏ در کلام خدای کشافی

در اشارات او شفا مکنون ‏ اصل و فرع نجات را قانون

نه مجسطی ز شرح او جسته ‏ نه اقلیدس ز قدح او رسته

در خیالات هیئت افلاک ‏ طبع او در نهایت ادراک

مطمئن در مواقف تأیید ‏ مطلع بر مقاصد تجرید

لفظ و خطش مطالع انوار ‏ نظم و نثرش طوالع اسرار

بیش ازین گر ز نحو فن دانی ‏ از علوم عرب چه نحو چه صرف

سیبویه اش شدی ز اخفش ‏ ریش جنبان از آن فواید خوش

حظ خود چون ز علم برگیرد ‏ آن غذا مایهٔ بلا گردد

تیغ او آفتاب رخشانست | کشته طالع بر اوج ایمانست
کشته زو ظلمت ضلالت دور | عالم از پرتو هدی پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوارست | کش درون مخالفان غارست
بنگر آن اژدها که چون هر دم | در کشد عمر مدبری در دم
تیرش آن مرغ باز تیز پرست | که پران ز آشیانهٔ ظفرست
بر صف خصم اگر گذار کند | مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود بمسند جاه | کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه بر خیزد | ظالم از هر کناره بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود | گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ | باد و رنگی شود باو یکرنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش | گیردش سگ بمهر در آغوش
بدم از روی او مگس راند | تا برو خواب را نشوراند

یوز خوف سیاست شه را | ندرد پوستین روبه را
نتهد ایمن ز باز چون دراج | که کند عمرشان تاراج
هیم ازان ایمنی شود سپری | سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم | چون کنش دزد گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی | پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که در فشان آید | آب دریا کف گران آید
که شمر دان بسبحهٔ انگشت | تا که پیمود این بکیل مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم | طی شده بار نامهٔ حاتم
هر گدایی ز جود او معنیست | پیش او ذکر معنی بی معنیست
کان ز دستش بکوه برده پناه | ساخته زیر سنگ منزلگاه
ورنه بخشد ادای احسان را | بیکی دفعه حاصل کان را
بحر پرشور کرده در عمان | گوهر خویش در صدف پنهان

وان صدف را بقعر داده مقر — زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون فتد بکفش — بدهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد — همچو باران که بر گیا ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی — در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گوئی — کام خاطر ز مدح او جوئی
اثنای مدیح دست بدار — بدعای صریح دست بر آر
کای خداوند کردگار کریم — ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازلی جدی و پیر — با بقایت ابد نه چندان دیر
نه فلک نقطهٔ ز پرگارت — هفت دریا نمی ز دریاءت
مدت صنع تو چو لمح بصر — بل کزان نیز اقرب و اقصر
می نگویم که این و آنش ده — گویم آنش بده که آنش به
هر چه دانی سعادت دو سرای — در توفیق آن برو بگشای

از دوامست

از دوامست امر دم مُشتق — اشتقاقیست بس لطیف الحق
از زبان مسبحان سپهر — نیکخواهان جانبش از سر مهر
دم دم کوس او چه صبح چه شام — هست تکرار او بدوام

ظلم پادشاه چون سیلی حبیبست که هر چند سخت آید سست نماید
وظلم دیگران چون مشت پراکندهٔ رقیب که هر چند سست نماید سخت آید

ای بشاهی کشیده سر بسپهر — خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه — که شدی مر خدا را سایه
از تکبر مبر بگردون سر — سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی — خلق را کی ز خور امان بودی
هر کرا تیغ خور بفرق سرست — سایه او را ز زخم آن سپرست
حق نه زان داد تخت دادگری — تا کنی پیش سپه سپری
نه که خود تیغ خون فشان باشی — آفت جان این و آن باشی

عدل را در بچرخ والا کن / ظلم را در چه عدم جا کن

بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن

ترسم این شاخ آت آورد آن بیخ / بار تغییر و میوهٔ توبیخ

دست ظالم اگر نیاری بست / که نیارد بکار خلق شکست

بر جهان شهریار دست نه تو / صاحب اقتدار اوست نه تو

ده ز داورنگ خسروی شستش / خاتم ملک کن در انگشتش

ظلم یک کس کشیدن آسانست / ظلم چو چون دو شد فراوانست

تیر گز یک طرف رسد بر مرد / بسپر دفع آن تواند کرد

ور ز هر سو سه و چهار بود / چاره با مرگ یا فرار بود

پیغام فرستاده سلطان محمود بپادشاه روم که اگرچه من بنده زاده ام اما قرار مملکت برین وجه داده ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیف

دراز

دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود موجب فرمودهٔ من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر کس را که دست ضبط و سیاست چنین بالا بود می شاید که همه زبردستان زیر دست او باشد

شاه غزنین چو واقفی ز علوم / کرد تعیین بباج خواهی روم

گفت با او که گر کنند سؤال / از تو آن صاحبان جاه و جلال

که بود بنده زادهٔ محمود / این خیال از کجاش روی نمود

تو چه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر اشان رفت

گفت شاها چون این سؤال از تست / به که گردد جوابش از تو درست

گفت برگو که آری او بنده است / لیک ازین بندگی نه شرمنده است

زانک دادش خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی

نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال فروتران دادن

ظلم کردن جز او نیارد کس   چشمهٔ ظلم از تراود بس
رومیان این سخن چو بشنفتند   بتعجب بیکدگر گفتند
کم او را رسد امیری ما   بهره جستن ز باج گیری ما
بهتر از وی چو شهریاری نیست   باج او کردنیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بروی اوست و از دال لام دل جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و بهم دلها نیکو در آید تا در نغز کاری بیهمتایی باشد و در نیکوکرداری رهنمای

اهل عالم ز پی روی خود اند   بلکه بر دین پادشاه خود اند
همه آیین شاه خود گیرند   همه بر دین شاه خود میرند
ای مباهی بدولت شاهی   وز قوانین مملکت اگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور   پی بسر چشمهٔ حیات آور

انجنان

انچنان زی که زیستن شاید   هر که زان سان زید بیاساید
مبند آنچ شرع نپسندد   مگشای آن دری که او بندد
هر چه جز شرع و دین بهم بر زن   دست در دامن پیمبر زن
راستست او خوش انکه راست شوی   وا وری رو براستی براه روی   راست
همچو او شاه راستان گردی   در همین شیوه داستان گردی
کج روان روی در پی تو نهند   وز کجی همچو راستان برهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه بپای دیوار بستانی که شاهد نار بستان درخت انار سر از دیوار بر کرده بود گذشت بوی هیچ کس بوی چشم خیانت باز کرد و نه دست تصرف بمیوه دراز

در زمان عدل پیشه سلطانی   کز افکند بر دمستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان   غیرت کارگاه رنگ رزان

دید یکجا که کرده از دیوار   سر برون شاخی از درخت انار
حقه‌های عقیق تازه و تر   بروی آویخته ز شوشهٔ زر
در دل خویشتن شمرد آنرا   با امین خود سپرد آنرا
او همی رفت و لشکر انبوه   می رسیدش ز پی گروه گروه
روز دیگر که بازگشت از راه   در همان شاخسار کرد نگاه
دید بروی انارها در جای   آمد از زین فرود شکر خدای
سر بسجده نهاد تا دیری   شکر گوی ایستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز   در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشته   سپهم را بران تو داشته
ورنه از ماه کرده پس گستاخ   دیر ماندی انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و خم پر خواستهٔ گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی   گاو می راند کرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او   بر زمین شد فرو دران تک و پو
آشکارا شد از زمین یک خم   پر درونش ز خواستهٔ گندم
خوشه‌های جو دانه‌های گهر   زر گرانش غلاف کرده ز زر
دانه‌های بزرگ رخشنده   دیده را نور فیض بخشنده
حالی آنرا به پیش شاه رساند   شاه آنرا بدید و حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان   قصه‌های نو کهن دانان
باز پرسید کین که افزوده است   حیرتم تا کجا و کی بوده است
کهنه پیری که بر صد و دویست   دور گردون نیافتش سر است
گفت بود این بدور آن سلطان   که دو صاحب خود در آن دوران
یکی از دیگری رزی بخرید   آمد از زر خمی بزرگ پدید
خمی از دو گهر آکنده   شد خنده پر فروشنده

که بیاخم خویش گرد آور | بهره برگیر از آن زر و گوهر
گفت دو دو که آن خُم از تست | بهره از وی جز از تو نیست درست
هر دو زان گفت و گو بیازردند | داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش از آن خبری | کان دو دارند دختری و پسری
داد پیوند هر دو را با هم | کردشان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست | وز میان جنگ و داوری برخاست
هر که گفتا که آن نه از ما بود | اثر عدل شاه والا بود
خاک از عدل او چو زر می‌شد | کشت ما خوشه گهر می‌شد
ظلم شاها ز حد گذشت امروز | هست بر ما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلکه در خرمن | گندم ما نمی‌شود ارزن

دیگر کلمهٔ عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته

ساکن

ساکن یعنی می‌باید که صاحب عدل را علی الدوام بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از تظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب از آن ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود | بر بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست | تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راست روست | دل و جانش بکج روی گروست
همچو تیر کجش بیندازد | کیش خود را از او بپردازد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش | دهدش جایگه به پهلوی خویش
باید او را دلی ز ظلم چو کوه | کش نگیرد ز دادخواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگ دلی | نسبت او کند بسنگ دلی
نشنود از حدیث او بی سنگ | وز جفا گوییش بلند آهنگ

ور جدا از زبان شه شردی | که چو آتش کند در او اثری
کو درون را جواب صافی کن | و آتشش را بآب تلافی کن
ور بریزد بر آتش او آب | زان فتد روز حشر در تب و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا باورد که سخنی درشت
پرداخت و سلطان محمود را گرم ساخت و بسخنی
دیگر نرم کردانید و بسر حد دادودهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود | که شه تختگاه غزنین بود
پیرزالی ز خطهٔ باورد | خط باوردیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور | چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را | ساخت جا کلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز | که عوان ملک او گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال | تافت گردن ز امتثال مثال

گفت

گفت مشکل که این عجوز دگر | سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی سامان | برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد | شیوهٔ دادخواهی آیین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر | گفت نی باشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چه کنم | مایهٔ قیل و قال را چه کنم
آنک اول مثال تو نشنید | خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن | که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاک | که همی بر سر از چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی | که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش | گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن دلریش | شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحل خواست زود بعد خجلی | داد فرمان ز بعد آن بحلی

بکرومی ز رحم کردن تاب — سخت دل چون فرشتگان عذاب

گرم خویی کنند و دم سردی — در حق آن عوان با دردی

همچو دزدان کشند بر دارش — ملک همچون سگان بدیوارش

با چنین خواریش چو خون ریزند — آن مناش بگردن آویزند

کانک از حکم شاه سر تابد — پس جزا اینکه زین بتر یابد

چون سیاست برین قرار گرفت — ظلم جوی از میان کنار گرفت

نام ظالم خود از جهان کم باد — غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت بانست که چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید ولفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است که مبنی از آن عزلست که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت سیرتا جهاندارا — زیر حکمت سکندر و دارا

عالم از عدل تو پر آوازه — فضل و جودت برون ز اندازه

عدل را زاد راه فردا کن — ظلم را همنشین عنقا کن

عدل جایی که بر مزید شود — ظلم باید که ناپدید شود

چون بود شاه معدلت پیشه — و اندران منقبت نیک اندیشه

کو سپه را ز ظلم دار نگاه — زانکه ظلم شه است ظلم سپاه

گرگ چون در رمه روان باشد — جرم بر دامن شبان باشد

ظلم شاخست و بیخ آن ظالم — شاخ را بیخ پرورد دایم

گر فتد (ازتو) شاخ در کم و کاست — بجهد شاخ دیگر از چپ و راست

بیخ را بر کن ار زمین بود — تا توانی ز بیخ شاخ آسود

تیغ از ظالمان مدار دریغ — عدل را دار در حمایت تیغ

چون سیاست کم از گناه بود — مجرمان را چه انتباه بود

زجر کم دفع ظلم نتوانند | قصد ناقص مرض بشورانند

حکایت پیرزالی که دامن سنجر گرفت و از بیدادی ظالم داد خواهی کرد و ظلم آن را از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی | همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز خنجر پستی | بروی از یک دو لشکری آلی
از تظلم زبان چو خنجر کرد | روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه می رسد سنجر | برده از بهر کشتی کیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار | گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید | بارگی سوی گنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت | که ز گردون گذشت فریادت
گفت من رنجکش یکی زالم | کمتر از صد نباشد کی سالم
خفته در خانه ام سه چار یتیم | دلستان بهر نیم نان بدو نیم

غیر نان

غیر نان جو نخورده طعام | کرده شیرین دهان ز میوه بنام
با من امسال گفت و گو کردند | وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری | تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجهٔ مزدور | زابله پر چو خوشهٔ انگور
چون ز ده دست مزد خود ستدم | شد پر از آرزو بنان سبدم
با دل خرم و لب خندان | رو نهادم بسوی فرزندان
یک دو بیدادگر ز لشکر تو | در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند | سبدم ز آرزو تهی کردند
هیچکس را چو من ز طالع بد | بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران | از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست | در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته | ظالمان بر جهان گماشته

گرچه امروز نیست ضد کسی | که برآرد ز ظلم تو نفسی
چون سویدا سود سرای نهفت | چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت بتارک سر تاج | وز تو فردا کند اجل تاراج
بیک امروز این سرور که چه | در سرای نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو اره کشید | از جهان بیخ عافیت ببرید
قبهٔ چتر تو چو گشت بلند | سایهٔ ظلم بر جهان افکند
خلقی از تاب مهر بی مایه | با صدا فسردگی دران سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش | کام زن در رهٔ ضلالت خویش
تو نهاده بجنت هشت فراغ | میوهٔ عیش میخوری زین باغ
مانده در باغ ملک بیوه زنان | مضطر از دست ظلم میوه کنان
بیوگان در فغان ز میوه گری | تو کنده دهان بمیوه خوری
هیچ از ان کت اجل دهان بندد | خصمت از اشک دوستان خندد

چشم

چشم بگشا چه عاقبت بینان | بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست | صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد زار گریست | گفت با خود که این چه کار گریست
تف برین خسروی و شاهی ما | تف برین زشتی و تباهی ما
شرم بادا ازین جهانداری | شرم بادا ازین جهان خواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد | ما خوش آباد و ملک ناآباد
بعد ازان گفت کان دو ظالم را | وان دو سردفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند | نامه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد | از زر و قلب زر توانا کرد
داد باز ریکی رزش معمور | تا ازان کودکان خورند انگور
گردش از عدل و جود خود خشنود | در جهان تا که بود ازان خوش بود

بخواب دیدن عبدالله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال

پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشهٔ در حساب و مضایقه در حقوق عمال

دیده بود عمر بخواب خیال | مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد | که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز | حالتی داشتم عجب جان سوز
از سؤال مظالم مردم | دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد | در پلی سخت و سست و بی بنیاد
هیچ وزری نه زان بگردن من | صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل | داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تا دران تنگنای حادثه زای | رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم بعدل چندان عمر | که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او زی را در نهایت کرد | تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مشتهر شد | کسر در وی بفتح مبدل شد

لشکرش زان ز کسر پشت نداد | شد موفق بفتح جمله بلاد
همچنین عدل چون محاسب گشت | بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنک عدلش ز ظلم خالی نیست | نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد | حال فردای او چه سان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان | بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار | در رهش بردمی فتاد گذار
بتعدی گرفت نایبره | از فقیری ز کاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد | بسیاست گریش فرمان داد
گفت باشه وزیر و زر اندوز | بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه | بسیاست مریز خون سپاه

شاه گفت ای بکار عدل زبون | گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد | جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور | بوی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم | طمع آرد بخانهٔ مردم
آتش افتد چو در در خانه | باید آن را بکشت مردانه
گر در خانه چون ببام رسید | کی کسی از کشتنش بکام رسید
پس بفرمود تا کنند سپاه | خرمنی کاه گرد بر سر راه
جا ببالای خرمنش سازند | واندران خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون دران خرمن | شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست | جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل بر سر زد | سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که

بکشت کس درمیایید و بریدن گوش آن کس که آن منادی را گوش نکرد

بود کسری که داشت هرمز نام | دل بعدل کش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه | این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید | پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشهٔ شکند | بر کامی ز خرمنی بکند
همچو خوشه بتیر دوزندش | خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب پسرش | بودی و راهبر بخیر و شرش
روزی از همرهی سلطان ماند | اسب در کشت زار دهقان راند
زین جنایت خبر بشاه رسید | بسیاست گرش گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما نیست | بمنادی ما شنوا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه | گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا کنند احسان | بسر او غرامت دهقان

همچنین از سپاه او دگری — پیش شاه سپاه معتبری
برکنار رزی گذر می‌کرد — بتماشای رز نظر می‌کرد
ناگه از پهلویش جنیبت جست — خوشهٔ غورهٔ ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان — کای برافتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست — جستی آزرم این چه دلداریست
می‌روم ای بدین خود دودله — تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید — زهرهٔ او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر — کردش آویز خوشهای گهر
دست زد وان کمر روان بگشاد — پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشهٔ که شکست — بین که دادم چه خوشهات بدست
اگر آن بود خوشهٔ انگور — باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر — خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز داد خواهان و سؤال محتاجان تأسف میخورد و اظهار تلهف می‌کرد

خسروی را که بود صاحب هوش — بسته شد از سماع روزن گوش
ز طبیبان علاج وابستند — نه حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد — فزع بی شمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل علم و علم — گفت کای خسرو ستوده شیم
گر ز ده حس یکی کم است ترا — دل چرا بستهٔ غمست ترا
این همه شور و اضطراب چرا — وین همه ترک خورد و خواب چرا
شکر می‌کن کز آنت دردی نیست — بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان — جستی از دام و کید غمازان
بود دلت بس ز نور صدق فروغ — بسته شو گوش بر هزار دروغ

کوش اگر رفت هوش باقی باد | گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفت ای دلت بدانش خوش | وز تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید | که بدان بانگ مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ | بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص را در دره جای دهم | بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار | که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه با سر راه | داد خواهد ز من بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادرسی | بدهم همچو عادلان دادرسی
یا چو خیزد نفیر محتاجی | دیده ز احداث دهر تاراجی
کار او را دهم ز بخشش ساز | نا امید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که بواسطهٔ طبع و کام نفس گرفتار است دون پایهٔ دولت سلطنت و جهانداری است

دل شه چون هوا پرست بود | ملک و دین را ز وی شکست بود
صولت ملک نی و عفت دین | دامن از کار ملک گو در چین
دلش از شاهدان ساده عذار | در تمنای بوس و ذوق و کنار
پاکی از خصم بر کنار نهد | بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد ظفر است | کز همه شاهدان جمیل‌تر است
نخل بالاش رمح تیز گذار | بر صف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او بسرمه سیاه | سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف | سینهٔ پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل | غازیان را بروز فتح دلیل
هر که بر طلعتش کند نظر | بست دیده ز شاهدان دگر
الله الله کراست این شاهد | چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس بخون بپالاید | تا یکی را جمال بنماید

حکایت شبروی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن و از بدی بر بدن و بر نیکی ارامیدن

شب که رهبان دیر شماسی | تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی | گرد شهر و سپاه گردیدی
تا سحر در لباس بیگانه | بر گذشتی بهر در خانه
هر کجا یافتی سخن گوئی | که در و بود از خرد بوئی
دل پیوند او قوی کردی | ذکر محمود غزنوی کردی
که بنا می شعار او چیست | حال او چیست کار او چیست
روز کارش بظلم می گذرد | یا ره عدل و داد می سپرد
دوستان در ولای او چونند | دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی بماندی و هنری | که بجستی در و از ان خبری
غرضش انکه هر که بد باشد | پیش اهل قبول رد باشد

بر کند نقش آن ز سینهٔ خویش | بستر د و نقش از سفینهٔ خویش
هر چه باشد نکو در ان کوشد | کش ببخشد بمنت نفروشد
رسم نقصان از ان براندازد | تا تواش مضاعفش سازد
یک شبی ره فتادش از طرفی | دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح | بوی عشق از نفسشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ | همه در علم و معرفت همسنگ
ترس و ترسان سلام کرد و نشست | کرد همت بلند و گردن پست
گوش می داشت تا چه می گویند | راه رد یا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری می سفت | یکی از دین حکایتی می گفت
گفته شد نکته‌های گوناگون | موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند | کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکونامیست | خاصه و عامه را نکوخواهیست

همت او بلند پروازست / با حریفان سفله ناسازست

لیک سودای لعبتان طراز / باز می داردش ازان پرواز

گر رود از سر این خیال اورا / نکند نفس پایمال اورا

بلک از بندگیش سر تابد / بر خداوندیش ظفر یابد

نام شاه مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد

شه چو بر کوششش ان نفس بکشت / در دل خویش ازان هوس بکشت

لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود لباس عفت چست

لاجرم شد بفرصتی اندک / سه ره فتح و نصرتش مسلک

ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت

محل آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ که تا از کنیزکی که محبت وی از تدبیر ملک وی باز مانده بود خلاص یابد

شاه ترمذ

شاه ترمذ کنیزکی دیبا / داشت دلکش چو نقش بر دیبا

یافت در دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عافیت سیلی

عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد

یک شبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید

کای خداوند آسمان و زمین / بندهٔ حکم تو همان و همین

کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر

پیش ازین داشتم دل ساده / از هواهای نفس آزاده

نیک از بد بدان شناختمی / کانیکان بان ساختمی

دلربایی ببرد آن دل را / بدو صد غم سپرد آن دل را

نقش او بیم ز لوح دل بتراش / بل کش از لوح آب و گل بتراش

سر بسر کن زیان و سودش را / بعدم باز بر وجودش را

تا عنان بر ملک بردارم / کار از کار مانده کان سازم

این بگفت و سرشک خونین ریخت خاک محرا بکه بخون آمیخت
گریه از صاحب دعای قبول بر وجود اجابت دلیل
بامدادان که پا بتخت نهاد بازش آن بت بسینه رخت نهاد
عهد نوروز بود و فصل بهار دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد سایبان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون گستریده بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط بدست شاد و خرم بر آن بساط نشست
آنچ اسباب کامرانی بود وانچ از آلات شادمانی بود
کرده جا بر کنار دریا داشت همه با یکدگر مهیا داشت
نیم روز آن که وقتشان خوش شد دل سوی بحرشان عنان کش شد
زورقی چون هلال از زرناب جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند ماه و خور در هلال جا کردند

شد روان

شد روان زورق از کناره شط می برید آب را بسینه چو بط
داشت از شاه از نشاط پروازی همچو بربط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت بشناوره بسوی شط برداشت
چون از آن لجه بر کنار رسید اثری زان گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش باجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست عاشقی ضد مملکت داریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش　　وف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراشگر چو اره　　اره است آن بلی ولی دو سره
ناخراشیده خاطر تو نخست　　کی بود دل خراشی از تو درست
ز آتشت گر غضب بر او وزی　　اولا جان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد　　ز آتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است　　که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش　　تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست　　وین سگی و ددی ز بی خردیست
هرکرا از خرد مدد باشد　　کی در آن تن دمی که دد باشد
نیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ　　بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست　　پنجه و نیش را گناهی نیست
زادمی زاده چون کسی بچه است　　خوک نی نیش و گرگ بی پنجه است

خشم خوش

خشم خوش باشد از برای خدای　　نه ز وسواس نفس بدفرمای
چون برای خدا بود خشمت　　از دو بینی جدا بود چشمت
آن خشم است عفت دین است　　وز در آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بد است　　بالش دیو و کاهش خرد است
به که از دیو دل بپردازی　　خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی می‌گذشت پیغمبر　　با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست　　گرد سنگی بزرگ کرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن　　چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم　　روز میدان پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ　　هست میزان زور ما این سنگ

گفت گویم که پهلوانی چیست　　مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد　　خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد　　پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا

بود شاهی بفضل و دانش و رای　　راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده　　از ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی　　زیر فرمان آن زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی　　شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود　　هر چه می‌کرد از آن پشیمان بود
خشم با نیکخواه و بدخواه　　از همه کس بدست خاصه ز شاه
خشم کاید ز شه کند نیش　　آنچنان خشم ناید از درویش

خشم درویش

خشم درویش خان و مان سوزد　　خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام　　خشم این رنج خاص کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد　　خشم این در گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا　　بر حکیمی بکارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش　　کای بدانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضبت　　سازد از تاب خویش خشک لبت
با خود اندیشه کن که این عاجز　　نیست بیرون ز ملک من هرگز
کردن او همیشه بست منست　　زدن و کشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست　　بی فراست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسانست　　زنده چون کشته شد چه درمانست
بسفه در شدن بکار که چه　　دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدای　　دست از آن چو کشیم ز سستی رای

شکر آن را که پادشاه منم / از بد و نیک نیک‌خواه منم

نیست او را بپادشاهی خویش / دست بر من بکینه‌خواهی خویش

به که بر حال وی ببخشایم / کردن او ز بند بگشایم

که بخشم سزایش از تقصیر / چند روزی در آن کنم تأخیر

تو که روشن شود حقیقت کار / دل بیازاردم از آن آزار

هر سحر چون ز خواب برخیزی / بیشتر زانک با کس آمیزی

این سبق را بخود مقرر کن / رفتن خود بر آن مقرر کن

تا شود طبع این تکلف تو / بند بر روده تصرف تو

چند روزی نهاد شاه کریم / بند بر خشم خود به پند حکیم

خشم او شد بدل بخشنودی / کارش آورد رو ببهبودی

ای خوشا وقت شاه دانش‌کوش / باز کرده بحال دانش گوش

کرده آنکه بحکم دانش کار / برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت گر

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشروان گستاخی کرد و عفو کردن آن گستاخی از وی

بشنو این قصه را که نوشروان / روزی از باده خواست نوش روان

روشن اندیشگان پاک‌سرشت / ساز کرده بمجلسی چو بهشت

ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش

ساقیی برگرفت ساغر زر / برد تا شاه معدلت‌گستر

دست او سست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه

خاطر شاه را بهم بر زد / آتش خشمش از درون سر زد

گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جرعه بخاک راه آمیخت

ساقی از شه چنین وعید شنید / روزی امضای آن نداشت بعید

برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر وی روان صراحی را

زد بر او بانگ کای تباه‌پسر / چیست این عذر از گناه بتر

کفت شاها جو آمد اول کار / ازمن این جرم خالی از هنجار
وان نبود آنچنان که بستیزی / بهان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بران بیفزودم / تخت و تاجت بباده آلودم
تا جو درکشتنم برآری تیغ / کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه / تافت زین بیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیر مدار / دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا با درون آشفته / کردنی کرده کفتنی کفته
کوتهم شد برین دقیقه سخن / بعد ازین هرچه بایدت آن کن
شاه کفت ای برآتشم زده آب / طبع چون آب تو بلطف جواب
کرچه بود از نخست بدکارت / عذرخواه کار تو خواست کفتارت
عفو کردم خیانت تو تمام / شکر این عفو را بکردان جام

کفتار در وصف جود و کرم

پیش سوداییان نخت جلال / نیست جز تاج جود راس المال
کرنه سرمایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن / جود و احسان جهان جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم / پرتو جود تا بود عالم
کرچه یک مرد در زمانه نماند / وز جوانمردی جز فسانه نماند
تا بود دور کنبد دوران / ماو افسانه جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کشته به افلاک
هرچه داری ببخش و نام برآر / نیکویی و نام نیک کذار
زانکه زیر زمردین طارم / نام نیکو بود حیات دوم
هرچه دادی نصیبت آن باشد / وآنچه نی حظ دیکران باشد
بهره خود بدیکران چه دهی / مال خود بهر دیکران چه نهی

حکایت معاملهٔ و مقاولهٔ حکیم با زن

زد حکیمی بحکم جود قدم — ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی گران گذشت حکیم — خواست از زن حساب صرّهٔ سیم
گفت هر جا که سائلی زد بانگ — رفت در کار سائلان یک دانگ
دانگ دیگر بمیهمانان رفت — بر رفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش — کردم از بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا بشرع جود و عطا — آنچه گفتی بمن خطاست خطا
هرچه دادی همان ذخیرهٔ تست — روشنی بخش روز تیرهٔ تست
وانچ از بهر خود نهادستی — جای در جیب و کیسه دادستی
زان شود کار وارثی بروج — یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم کردن نوشروان بران پیرزن ناتوان که بکوزهٔ نادرست دست و روی خود می‌شست

کرد نوشیروان شه عادل — نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه — پیرزالی فقیر و بی مایه
قامتی گوژ و کوزهٔ در دست — چون وی از روزگار دیده شکست
نه ورا نایزه نه دسته بجای — نه تهی که ایستد آن بر پای
خواست تا چلهٔ برانگیزد — کآب از انجا بروی خود ریزد
کوزه زان چلها که می‌انگیخت — می‌فتاد آب بر زمین می‌ریخت
چشم نوشیروان چو آنرا دید — از مژه اشک و رحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد — خشم خلق و خدای بر ما باد
که به پهلوی ما فقیری را — عمر بگذشته گنده پیری را
نبود کوزهٔ بدست درست — که بآن روی خود تواند شست
خواست تا آفتابهٔ زر خویش — بر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد کو داند — کش چنان دیدم و خجل ماند

بر فقیران کرد خود یکسر / کرد قسمت جل آفتابهٔ زر
بیزن گشت بهمه از وی / کس نبرده نقصهٔ او شئی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشه آن شه راد / که در جود بر زمانه گشاد
گفت او بود همچو ابر بهار / بر جهان زر فشان و گوهر بار
داشت آماده شاه فرزانه / خاصه از بهر وی یکی خانه
خانهٔ از زمردش سقلاط / چون چمن در بهار سبزه بساط
منقلی در میانش از زر ناب / پر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که بی دست و پا آن بردی / منقل آتشش گمان بردی
روزی از ده یکی غریب رسید / که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان گرانمایه / همچو خورشید و مه سبک سایه
بود آسیب بردی خورده / سوی آن برد و دست افسرده

اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند
داد از آن کار خود سر افکنده / نرگس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت با او شاه
زدی امروز سوی ما باری / زود در کام سعی گفت آری
شب ز سرما ستم کش آمده ام / بامدادان با تش آمده ام
تا مگر اخگری ببندو زم / خانهٔ خود بآن برافروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید / لعل و منقل همه باو بخشید
گفت کاینها بخانهٔ خود بر / دامن خویشتن بر آن گستر
تا چو سرمای دی شود کاری / همچو دی زافتش نیاز آری

قصهٔ حاتم و آن بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا

اوفتادش گذر به قافله‌ای / دید اسیری به پای سلسله‌ای
پیشش آمد اسیر بهر گشاد / خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ به دست / بر وی آن از بار آن رسید شکست
حالی از لطف پای پیشش نهاد / بند او را به پای خویش نهاد
ساخت زان بند سخت آزادش / اذن رفتن به جای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسید بدش / چون اسیران به بند دیدندش
فدیهٔ او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلی است بر خزینهٔ شاه / تا کند دست شاه ازان کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق به منصب شاهی
دل شه گر خزینه‌اش هواست / دولت شاهیش خزینه بس است
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ / زانچه باید نبایدش کم هیچ

در بماند ازان معاذ الله / که تواند خزینه داشت نگاه
بخل نخلی است دخل آن همه خار / خار آن جان خستگان آزار
گر ز نخهای او بری دندان / هست دندان شکسته از سندان
فی المثل گر فشاندش مریم / زان نریزد به غیر سنگ ستم
بخل نخلی است نوش او همه نیش / جگر خستگان ز نیشش ریش
گر بیالایدت به شهد انگشت / سازدت خم ز بار منت پشت
بخیل بر در بخیل مرو / به عزیزی او ذلیل مشو
که بسوی کریم فخرشعار / آن ذلیلی کند ذلیلی عار
عار اگر می کشی از آنان کش / که بود فخر و عار از آنان خوش
نه برابروی آن گروه گره / نه بر آژنگ رویشان چو زره
بدهند و ز شرم دادهٔ خویش / از فقیران سر افکنند به پیش
نه که هر جا ز خاصه و عامه / از لئیمی کنند هنگامه

لطف و احسان خوش شمار کنند   کردنت را بزیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه و سلم در حق آن زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی   از نهال قبول میوه کنی

وصف او کرد با رسول کسی   زد ز اعمال خیر او نفسی

که همه روز روزه می دارد   همه شب جز نماز نگذارد

لیکن از جود دست او بسته است   دل جانش ببخل پیوسته است

گفت ختم رسل که دامن و جیب   کاشش آلوده بود از همه عیب

و ز بخیلی نبود دینش پسته   دست از مال بذل مال پیوسته

هر کجا بخل فخر بی سر است   هر کجا جود عیبها هنر است

قصهٔ پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یحیی برمکی پسری   بلکه فرزند بخل را پدری

یاد کردی ز بخشش پدر لیز   گریه برداشتی چو نوحه گریز

کان همه سیم و زر چرا دادند   و ز پی من ذخیره ننهادند

تا من اکنون بهر درم ستمی   دیدمی و ندادمی درمی

هیچ نادیده که مهرهٔ پشم   لعل و گوهر نمود پیش در چشم

بخل کردی بباد در قوبیخ   کره جانش بر آمدی زان ریخ

تا بجدی لئیم بود و بخیل   که اگر روز مرگ عزرائیل

نان گرفتی ز وی بعذیه جان   جان روان دادی و ندادی نان

داشت میراث بندهٔ ز پدر   بسته در خدمتش چو مور کمر

تنی از لاغری بموی نزدیک   چون میان بتان همه باریک

بودی از بس گرسنگی خورده   چون خیالی نه زنده نی مرده

جامهٔ در برش سراسر چاک   در جرمان دیگرش هر چاک

بو الفضولی چو حال او را دید   ضبر از خوان خواجه اش بوسید

گفت کوری شکسته خوانی ست | در فراخی کم از کف دست

کرد چون صحن و کاسه آش تهی | هر یکی همچو دانهٔ خشخاش

گز سر سوزنش خراشیده | صحن یا کاسه زان تراشیده

مگس از آش او شود محروم | که نهد پشه در آن خرطوم

نیم شب خوان کند بخانه و بس | که نه پشه است و آن زمان نه مگس

بعد از آن سوی جامه اش نگریست | گفت در جامه چاک این همه چیست

کوه برخوردنی فیروز | باری این چاکهای جامه بدوز

گفت بی سوزنی ندارم دست | که توان خرقهٔ بهم پیوست

خواهم ار را ز بصره تا بغداد | گر بود پر ز سوزن پولاد

پس ز کنعان بیاید اسرائیل | همره جبرئیل و میکائیل

خانهٔ کعبه را کنند گرو | چند روز او فتند در تک و دو

تا از آن جستجوی و پی در تک | سوزنی عاریت کنند از وی

تا زند بخیه

تا زند بخیه درزی چالاک | آنچه بر یوسف از قفا شد چاک

ندهد سوزن آن فرومایه | نکند شادشان از آن وایه

بفسردار ز تو هم آن غرزن | که شود سوده تا که آن سوزن

گیردش لایزال تب لرزه | زان تبش در خیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاهان را از دو کس گزیر نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیری که کار دنیی وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر | تا زید در جهان بدولت و فر

آن یکی کار دین او سازد | وین دگر کار ملک پردازد

اول از ذکر آن کنم آغاز | که دهد کار شرع و دین را ساز

کیست آن عالمی بعلم علم | زنده اندر عمل بعلم قدم

دست کشت ازل بعلم و ادب | شجر طیبش رسیده لقب

اصلها ثابت بقوت دین | فرعها فی السماء ز نور یقین

بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بلغزد شکسته را پایی / در ره دین ز نفس بد فرمای
تیره ناگشته دست او گیرد / عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس چون / پا ز میدان دین نهد بیرون
خواو در خلاف نگذارد / زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم / بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند / جز برای خدا نفس نزند
هرچه گوید برای حق گوید / راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پردازان / بنشیند بقربشان نازان
بخوش آمد زبان گشاده کند / مدد هر زره فتاده کند
دور دارد فعالشان ز وبال / پاک سازد حرامشان چو حلال
شکم حرص و معدهٔ آزش / ناورد از حرامها بازش

هرچه پیش آیدش چه تلخ چه شور / نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد / گردن خود بآسمان یازد
مگس است او و این عوانان سگ / خون سگ چون غذاش اندر رگ
گه گه از ترک هر سرا و هوس / سگ ز تقلیب دهر گردد کس
سگ مگس هیچ گاه کس نشود / قلب او غیر سگ مگس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی

بود میری بخطهٔ خوارزم / همه جا ظلم جو چه بزم چه رزم
در پی کامها چه صبح و چه شام / بشریعت روی همی زد گام
چار زن داشت لیک چون نکاح / زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی / پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هوایش افتادی / چند زن پیش او فرستادی

تا کشیدندش بخاک و بخون　　و آوریدندش ز پرده برون
بحرمگاه میر بردندی　　بحرم داروی سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط　　گستریدی بحرمگاه بساط
دختر کرا به پیش خود خواندی　　کفها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی از آن سخنان　　بنده اش ساختی اسیر کنان
کردیش نی نکاح شرمنده　　که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بدفرجام　　حیلهای ائمهٔ ایتام
کرد کار الحق صاحب شرع　　که بلندست ازو مناصب شرع
که رهان شرع را ز حیله گران　　پردهٔ آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر می نمود

حاجیان را بوقت حج افتاد　　ره بدار الخلافهٔ بغداد

بهر ایشان محتسب والی　　گفت تا منزلی کند خالی
گفت فردا بدین قیام کنم　　منزل نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند　　وان سخن را بیاد او دادند
گفت رو کو که محتسب امروز　　مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجا بیند　　جز به پیمانهٔ می نپیمایند
رفته هوشش و خود نیاد او را　　نامد از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر　　که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب شب مستست　　همچو پیمانه رفته از دستست
در سوم روز آمد از وی خط　　که بدجلم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل آب بتاب　　کشتیی پر ز خیکهای شراب
می کنم راست نرخ و پیمانه　　می دهم عهد اهل میخانه
که بمی غیر می نیامیزند　　از دغا و دغل بپرهیزند

چون ازین کارها بپردازم   بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما   منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات   قال یا کلب کلّ آت آت
لعنت حق بر احتساب باد   بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سر نوشت تو نیست   هیچ منکر چو زشت روی تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی   نگشد کار جز بگمراهی
شهر بغداد دلکشا جاییست   در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نمای   از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز چون تو بدبینان   فسق کارلر و فاسق آیینان
جای اصحاب تفرقه است همه   رفض و الحاد و زندقست از
دارم از درد آسمان گله   که جواز نزول زلزله
مرد کانرا بیاورد بیرون   زند کانرا بیفکند بدرون

تا شود ظاهرش چو عقیقین   باطن او فزونتر از سجّین
پاک دینان درو نیاسایند   کوکبان درو بفرسایند

در بیان آنکه همچنانکه پادشاهانرا از دانشمندی خوب گفتار نیک کردار ناچارست و از وزیری مشیر برعایت رعایا و عنایت بکافهٔ برایا ناگزیرست

شاه را آنچنانکه نیست گزیر   از فقیهی براه شرع مشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست   هر کسی لیک دلپذیرش نیست
بوزیری کسی بود درخور   که ز همه بعد شه بود برتر
مقبلی مشفقی نکوکاری   نیک کرداری و راست گفتاری
دلش از حال دیو و دد آگاه   دستش از مال نیک و بد کوتاه
با صغیران چو زد غم پدری   با کبیران ز ندم پسری
همه را خویش خویش پندارد   خویش را سینه ریش نگذارد

باشد از وزر اشتقاق وزیر | سر این اشتقاق سهل مگیر
وزر بار و وزیر بارکش است | خاطر او بزیر بار خوش است
می کشد بار خلق بر در شاه | می شود شان ظلم شاه پناه
می کشد بار شه بضبط امور | تا نیفتد ز خلق بر شه زور
نکند تیره عالم از تو ره | نفکند تخم سعی در شوره
از کفایت گری بهیچ سر | بر کفایت گران ببندد در

حکایت آن بدسرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده و جز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بوی

ابن عَبّاد آن بری ز عناد | یار عباد ساز کار عباد
نام او زیب نامهٔ کرمست | هیچو اویی درین گروه کم است
سوی او ساعیی زخبث سرشت | بسعایت یکی صحیفه نوشت

که فلان

که فلان آن بمال چون قارون | شد برون زین نشیمن وارون
وارث مال او ز ناکس و کس | طفلکی خرد سال ماند و بس
غرضش انکه دست بگشاید | مال او هر چه هست برباید
شاید او نیز کاسه لیسد | یا برین دوک رشتهٔ ریسد
آن کریم زمانه خامه کشید | وین حروفش بپشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای اُمید | باد مقرون برحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمن | باد پروردهٔ نبات حسن
مال او نیز باد روز بروز | در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد | بهر ما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی و کف ز درم | ابدالدهر خوار باد و دژم

نصیحتی منجی از فضیحت و ملامتی مفضی بسلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را | بنگر این دانش و درایت را

تو هم آخر ز جنس آدمی / با ملک در مقام محرمی
کو قلم میزنی بدین سان زن / کو هنر مکرمت ازین کان کن
ورنه بشکن قلم که از مُشتت / باد با او فکنده انگشت
روی نرم و دل درشت که چه / با درفش زمانه مشت که چه
چند بر جاه و مال لرزیدن / چند وزر و وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که بشنیدی / کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی
پیش از آن دم که همچو سگ میری / در ره ظلم تیز تک میری
آدمی گرد و از سگی باز آی / با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران / با تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی / آسمان جاه را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی / بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت / وز بدیها دل هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی / صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد ز خطهٔ شیراز / رقعهٔ بردهای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه / بکف آورده از قلم تیشه
می زند بیخ بندگان خدای / ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را / یعنی آن بد نهاد و بدرگ را
آه اگر سگ بگیرد دم دامن / گرچه کین بودت این همه با من
کاندرین قصه چون سخن راندی / آن عوان را بنام می خواندی
شناختش القصه پیش خویش نشاند / رقعه سر تا بپای بروی خواند
گرچه انکار کرد ز اول کار / کرد آخر تابخ بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد بدست / ناوک جان ستان گشاد ز دست

هدف تیر خشم کرد او را — همچو سگ چار چشم کرد او را
آری آن تیر از چو کرد گذر — شد گشاده برو دو چشم دگر
تا بهانه سزای خود بیند — کار بد را سزای بد بیند
حیف از آن دست و شست تیر و کمان — که چنان شه ز جور دور زمان
آفت باد بی نیازی یافت — روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد — فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مواطن امید و هراس بحکیمان فلک شماری و منجمان ستاره شناس

هر چه بینی بزیر چرخ کبود — که کند جنبش از عدم بوجود
گر چه اول نموده روی اینجاست — جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی بنزد ما و شبی — کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور — بی سبب بر زمین نجنبد مور
تا چو من نکته دان و دانش کیش — چرخ پیما بفکر دور اندیش
ز اختلافات گردش افلاک — مختلف وضعها کند ادراک
بیند از هر یکی جدا اثری — کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون — از برای جهانیان بیرون
زین احکام سعد و نحس شناس — زان بامید خفت زین بهراس
آن بهر دولتش نوید آورد — وین خلل در رخ امید آورد
همچنین علم جمله محتاج اند — خاصه آنان که صاحب تاج اند
هست در بزم و رزم و کشت و شکار — اختیارات وقتشان در کار
زان کز آسیبشان فتد خلل — در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تنند و ایشان دل — کار بر تن ز دل شود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح — بصلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه — همه تن را فساد یابد راه

ای بسا حکمهای روشن و راست	همچو الهام وحی نه کم و کاست
که جهد از زبان اهل نجوم	صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده داروی در غذای آرد	صورت بند کی بجای آرد
دل او زین سرا اگر داند	رخش همت بدان سرا راند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک	آن فلک بحر فضل او را فلک
موصلی نسبتی نیشابور	بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان بقبضهٔ شیب	متصل در کمانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی	تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه	در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری بر و چو زور آورد	روی در عالم سرور آورد
خواست روزی ز خواجه اذن و نهاد	در نشابور روی از بغداد

~~خواجه این راز زانکه می داشت~~	~~چشم بر واصلان زر می داشت~~
خواجه وقت وداع با او گفت	کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من	یا صدف بر گهر شکستن من
گفت چون من روم پس از شش ماه	رخت بندی ازین نشیمنگاه
دست از کار و بار بسته شود	صدفت بر گهر شکسته شود
خواجه این راز زانکه می داشت	چشم بر واصلان نگه می داشت
از نشابور هر که را دیدی	خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحبتش خبر گفتی	همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد	خاطرش را ز تحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند	بود خواجه بجان خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه	از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید	گفت مسکین بخواجه جان بخشید

زان خبر وقت خواجه درهم شد — دل شادش نشانهٔ غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان — شادمان ساخت جان غم زدگان
وقفها کرد و وقف نامه نوشت — تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد — ساخت زآزاد نامهاشان شاد
کرد ادا آن قدر که وامش بود — وام داران ازو شدند خشنود
بو صبا یا زبان درازی کرد — بس کسان را که کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی بست — دیده بر راه انتظار نشست
تا به تیغ جماعتی بی باک — لوح جانشان ز حرف ایمان پاک
کرد جا در حظیرهٔ شهدا — روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی منوط است و تدبیر معالجهٔ مرض بتدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کارگزار — تن بدستش نهاده آلت کار

کارش از بهر راحت دوسرای — یاری خلق بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت — شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید — تا ازو کارها درست آید
تا نه گزلک ز صنعت سکاک — شود از تندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن — روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست — کارهای دلت باوست درست
حارسی بایدش دقیقه شناس — کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند بروز آغاز — صحت رفته را بیارد باز
در مزاجت گر اختلال افتد — منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم عمل — انحرافش باعتدال بدل
کیست حارس طبیب روشن رای — سوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم محنت تحصیل — کرده آنرا از آزمون تکمیل

مقبلی مشفقی نکوکاری / خاطر او نه بدیده آزاری

با همه بذله‌گوی و خندان‌روی / با همه مهربان و نیکوخوی

نه در ابروش چین ز سنگدلی / نه گره بر جبین ز تنگدلی

طلعت او شفای بیماران / خنده‌اش راحت جگرخواران

مترقب لقای یزدان را / مترصد رضای رضوان را

دست او در سبب چو اهل حجاب / دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می‌بایستی طبیب اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهودی و نه ترسا

شافعی آن امام مطلبی / گفتی این نکته با ذکای غنی

که دریغا که دانش‌اندوزان / شمع علم شریعت افروزان

علم طب را که کار ایشان بود / بنصاری گذاشته‌اند یهود

ساختندان گروه فرزانه / آشنا را زمین بیگانه

گرچه در طب چو علمهای دگر / نتوان یافت جز بکسب ظفر

آن نه چون دیگران درو کافیست / اصل در وی طبیعت صافیست

بس دقایق درو که بیش آید / که بدرس و کتاب نگشاید

فطنتی باید اندرو ازلی / که خفیات از آن شوند جلی

آن نه مقدور سعی انسانیست / بلکه فیض ز فضل یزدانیست

قصهٔ آن طبیب که آفت‌رسیده‌ای را بی وجود اسباب معالجه معالجه کرد

یکی از ملوک سامانی / داشت دوران طبیبی ارزانی

در همه کارها بدو همدم / در همه رازها بدو محرم

دادیش در حضور خود بنشست / نبض جمع مخدرات بدست

روزی از گفت و گوی خلق خلاص / بود با او درون بخلوت خاص

پای نامحرمان از آنجا شده / نامهٔ محرمان در آنجا سطی

تا که آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه

تا نهد خوان خوردنی بر زمین ریخت خلطی به پشت او زکمین
الف قامتش چو دال بماند خم چو پیران دیر سال بماند
کرد چندانک زور راست نشد پشت او آنچنان که خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب بود هر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید جامه اش را ز پیش و پس بدرید
از زمانش گشاد بند ازار کرد بیرونش از سر شلوار
غرقه شد از خجالت اندر خوی خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست کرد آزاد از زمین سر خاست
در طبیبی چو نیک و ماهر بود پیش او سر کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی دست زد در علاج نفسانی

معالج

معالجه کردن بو علی سینا صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجهٔ وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بو علی سینا آن یگانه اصول طب بینا
زال بویه یکی ستوده خصال شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ میزد که کم بود در ده میخ گاوی بسان من فربه
آتش پز کو پزد هریسه ز من گرددش گنج سیم کیسه ز من
زود باشید حلق من ببرید بدکان هریسه پز سپرید
صبح تا شام حال او این بود با حریفان مقال او این بود
نگذشتی ز روز و شب دانگی که چو گاوان نبودیش بانگی
که بزودی بکارد یا خنجر بکشیدم که میشوم لاغر
تا بجایی رسید کو نه غذا خوردی از دست هیچ کس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند استغاثت به بو علی بردند

کفت قدم نهیدان راه / مژده گویان که بامداد پگاه
میرسد بهر کشتن بشتاب / دشنه در دست خواجهٔ قصاب
رفت ازین مژده زو گرانیها / کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بو علی برخاست / شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو هان و هان پیش آی
بوعلی دست و پایش سخت ببست / کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سو ریش / دید مسمار پشت و پهلو یش
کفت کاین گاو لاغرست هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید / یک زمانش گرسنه مپسندید
تا چو فربه شود برانم تیغ / نبود افسوس ذبح او و دریغ
دست و پایش ز بند بکشادند / خوردنیهاش پیش بنهادند
هرچه دادندش از غذا و دوا / همه را خورد بی خلاف و ابا

تا چو گاوان ازان شود فربه / شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعر چه بود نوای مرغ خرد / شعر چه بود مثال ملک ابد
می شود قدر مرغ ازو روشن / که بگلخن درست و یا گلشن
می سراید ز گلشن ملکوت / می کنند زان چو ما قوت قوت
مستمع را ز باب فتح فتوح / می دهد کام جان و راحت روح
تا بگلخن هوا و هوس / می زند دم ز دودناک نفس
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ / محنت خاطرست و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش باهم / وین دقیق و لطیف و آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک / معنی او کثیف و لفظ رکیک

بود از برودت او بالا　　پیش بیشش بها نماندان کالا

شعر باید چو چشمه سار زلال　　از عقود لآل مالامال

نشود آب او حجاب گهر　　بلکه کرده ز آب تازه و تر

نه چو آن چشمهٔ گل آلوده　　که درو قعر آب ننموده

نتوانی درو گهر جستن　　بلکه زو دست بایدت شستن

لفظ او تیره معنیش تاریک　　ره بمعنی ز لفظ او تاریک

تا بفکرت درون نرنجانی　　نکنی فهم آن بآسانی

اشارت به بعضی از شعرای ما تقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند و نام ایشان بواسطهٔ مدایح آنان بر صفحهٔ روزگار بماند

حبذا شاعران مدحت سنج　　برده در مدح شهریاران رنج

نام ایشان ز جنبش اقلام　　ثبت کرده بدفتر ایام

گر نمانده است جسمشان زنده　　اسمشان زنده ایست پاینده

رودکی آنکه در همی سفتی　　مدح سامانیان همی گفتی

چون بآن قوم هم سفر می رفت　　نه بآیین مختصر می رفت

صلهٔ نظمهای همچو درش　　بود در بار چارصد شترش

چون شه زین رباط بیرون راند　　بر زمین غیر شعر هیچ نماند

نام او را که می برند امروز　　هست از آن شعر انجمن افروز

همچنین نام آل سامان را　　نیک کاران و نیک نامان را

زنده از نظم خویش می دارد　　وز پس پرده پیش می دارد

عنصری آنکه داشت عنصر پاک　　کم چو اوی فتد ز عنصر خاک

گوهر سلک چار عنصر بود　　گوش گیتی ز نظم او پر بود

رودکی آنچه ز آل سامان یافت　　او ز محمود بیشتر زان یافت

صله اش ساز و برگ خشنودی　　صله کش پیلهای محمودی

مشک مه حسن ناب شعر سرشت   کاخ اقبال را کتابه نوشت
صدرها از جای رفت کاخ وی   ماند جاوید آن کتابه بجای
وان معزی که خاص سنجر بود   در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار و پر گوهر   گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز   کردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند   بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت   وین گرانمایه دُر بوصفش سفت
که دل از بحر و دست کان باشد   دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان ز لؤلؤ ریخت   وان دُر از رشتهٔ بقا نگسیخت
با همه طمطراق خاقانی   بهر تاج آوران شروانی
گرچه داده ز نغز گفتاری   مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش   نیست جز نقشهای اشعارش

رفت سعدی و دم ز بکر نکی   زدن او بسعد بن زنگی
به ز سعد و سرای ایوانش   ذکر سعدی است در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان   که ز دام اوفتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند   زان دو بهرام شاه یاد آرند
که ظهیر آن بمدح نغمه سرای   کرده نه کرسی فلک ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش   کرده ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز چاپلوسی او   جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال کرده صاعدیان   نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد   مدح گوی اویس با دل شاد
بر زبان آنچه مانده زانست   چند بیتی ز نظم سلمانست
ای بسا ایوان بر کشیده بچرخ   وی بسا قصر سر کشیده بچرخ
که برافتاده‌اند تاجوران   یادگاری بعالم گذران

تا ازین کوچکه چو درگذرند   جمع آیند کان دران بگزند

یاد پیشینیان کنند از پس   بثناشان برآورند نفس

چشم پوشیده چند بنشینی   خیز چشمی گشای تا بینی

قصرها هست از زلازل دهر   قصرهایان بند در سلاسل قهر

زان بناها نمانده است آثار   جز کتابه بدفتر اشعار

وان عمارات را نه سر نه بنست   آنچ باقیست زان همین سخن است

یادگاری درین رباط کهن   نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

بسخن زنگها زدوده شود   بسخن بندها گشوده شود

پس گره کافتد از زمانه بکار   که نماید گشادنش دشوار

تا که از شیوهٔ سخن دانی   بند آن کار رو باسانی

گشادن عنصری بیک دو بیتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز
بر دل محمود فتاده بود و آن دو بیتی اینست

کو عیب سر زلف بت از کاستن است   چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است   کارایش سرو هم ز پیراستن است

بود ایاز آن بنیکویی ممتاز   از همه لعبتان چین و طراز

آفتابی ز آسمان امید   سروی از باغ رحمت جاوید

جبهه‌اش نور صبح بهروزی   کار او دو ز دولت افروزی

ابرویش قبلهٔ صفاکیشان   طاق تو محراب طاعت اندیشان

چشم او شیرگیر آهوی مست   صف شیران ازو شکست گرفته

دهنش همچو عیش عاشق تنگ   دو لبش با شکر او یکرنگ

غبغبش بود با ذقن بدو نیم   سیبی از میوه زار باغ نعیم

بر لبش همچو خضر تازه نبات   آمده تر برون ز آب حیات

متناسب ز فرق تا بقدم   متواضع ز شاه تا بحشم

هم ادب هم جمال با هم داشت   آنچ بیرون بود ازین کم داشت

در ادای حقوق خدمت شاه / نه نشستی ز پای بی‌گه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش / واز جمال و ادب فریفته‌اش
یک شبی شه به بزم باده نشست / یافت تاثیر باده بر وی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل / شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره ایاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بناگوشش / سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند حلقه در حلقه / بند صد جان و دل به هر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان هر تاری / بنده از دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد / شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که ای محمود / سایه‌ات باد بر جهان ممدود
پیش از آن کت بگوش افتد کار / تیغ برکش بقطع این زنار

خنجر اندر کف ایاز نهاد / گفت کین لطف دمدمه باد اباد
قطع کن این کمند مشکین را / ورنه بر باد می دهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه / تا که باشد بموجب دلخواه
گفت از نیمه زانک نیم شب است / رفته یک نیمه زین شب طرب است
سازش از نیم زلف خویش تمام / تا رسیم از شبی بشب تمام بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید / نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و به پیش شاه نهاد / شاه دست کرم ببذل گشاد
ریخت چندان در و زر و جوهر / بهر فرمان شنیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا / نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها بآخر انجامید / هر کس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی و خواب / سر ببالین نهاد مست و خراب
خواب شب کرد و صبحدم برخاست / با نسیم سحر بهم برخاست

از حدیث شبانه یاد آورد / روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را بدست آورد (گرفت) / همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش / که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز / روی بر تافتم ز عمر دراز
نیم از عمر خویش کم کردم / بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاد در کم و کاست / که بجا می نشست و که می خاست
روز بگذشت و او قرار نیافت / هیچکس ز اهل بار بار نیافت
چو در بار جمله صف بستند / منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنمای / که برو خویش را بشاه نمای
بو که این عقده را گشاد دهی / رنج و اندوه او بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور / گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانهٔ ده ساز / که به پیش شبانه آیم باز

گفت شاها بباغ ملک تو در / هست سرو ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی / برد از سرو تازه بر شاخی
باغبان سرو را چو پیراید / جز به پیراستن بیاراید
یک دو بیتی هم اندرین معنی / کرد با مطربان شاه املی
در حریفان فتاد جوش و خروش / برگرفتند چو بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد / ساغر خرمی دمادم شد
دست همت بتاج و تخت فشاند / عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند / دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بود در / ساختش از سه باره جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان / ماند این سفته در بگوش جهان
آنچه باقی اگر چه خاک درست / به ز فانی اگر چه گنج زرست

مقاولهٔ شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

شاعری را بخواجهٔ ممدوح — که بروریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد — هر دو را زان نقار کار افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا — زاغ گویی نماند یاد ترا
زان همه زر که عاری از همه عیب — بارها ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست می گویی — زین سخن راه راست می پویی
لیک از آن غافلی که من کردم — که ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال — وز مدیح تو نامهاش ببال
تو نشسته درون دروازه — کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی بمن غذای گواست — که از آن یک درم نماند بجاست
این رفیق هزار قافله رفت — وین ز راه شکم بمزبله رفت
زان فروزد سخن که از رواج — زین بسوزد بر مشکدار دماغ
زان سر تاج افتخارت ماند — بوزین بفرق غبار عارت ماند

هر یکی را

هر یکی را ز خیره چیست ببین — با دل تنگ و تیره کیست ببین
هیچکس آشنای سفله مباد — منت آش و نان او مگشاد
خون دل به ز دیده پالودن — که ز پالوده اش لب آلودن

خاتمة الکتاب

جامی از شعر و شاعری باز آی — با خموشی ز شعر دمساز آی
شعر شعر خیال بافتن است — بهر آن شعر مو شکافتن است
بعث شغل موشکافی چند — شعر گویی و شعر بافی چند
گرچه استاد کارگر همه سال — شعر بافی کنی بدین منوال
نکند با تو هیچ از این ایام — که بیافند کی بر آرد نام
نیست از نام و ننگ ننگ ترا — گر از این نام نیست ننگ ترا
نه چه گفتم چه جای این سخن است — رای دانا ورای این سخن است
کار فرخنده گشته از فرهنگ — کارگر را درو چه تهمت و ننگ

همت همت چو مغز و کار چو پوست | کار هر کس بقدر همت اوست
همت مرد چون بلند بود | در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند مواسنه | خیر ناچار از آن جهی
کار کآید ز کارخانهٔ خیر | در دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته کز طبع نکته دان زاید | بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دونان بنغز گفتاری | خرده دانا بود نکوکاری
شیوهٔ مادحی چو گیری پیش | مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور | مدت قطع آن سنون و شهور
مخلصی را بتنگنای خمول | بسته بوده در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم | خوانده از نامه نشام قوم
نه ز نثرش لآلی منثور | دیده در نامهٔ دعا مسطور
بکرمیند تحفه یاد کند | بگرامی سده نثار کند

چیست آن تحفه بدرهٔ زرناب | وان هدیه عطیهٔ نایاب
بدرهٔ بی شمار بدر درو | اختران بلند قدر درو
بدر تدویه آفتاب درفش | لونش از طبع را مسرت بخش
عدد اخترانش نی سلم | از اصول عدد دوازده هم
بر بضاعت کواکب مرصود | گر شود کسر وی ز وی مفقود
لعبتانند حله زرد لباس | بدو روی شهره روی شناس
رو بپایند اگر بسنگ سیاه | زان شود تابناک سنگ چو ماه
دسته هر یک ز داغ آتش و دود | آتشین داغ بهر جان حسود
آنچ زین بیشتر ز شاه سعید | بفقیران نیکخواه رسید
کف جود ویش مضاعف ساخت | بحر را شرمسار از آن کف ساخت
شاهی کان سلاسل الذهب است | کز بخشش رسیده زین لقب است
پایه دارد آنچنان عالی | که هلال آمدش بخلخالی

پای همت کشید از ان خلخال   کافسری بایدم ازان مثقال
زان زری کامد از خزینهٔ شاه   باخرد مند قاصدی همراه
تا از آن کنم ز ان بنیروی امید   افسری سرفرازی جاوید
گرچه ز انجا که هست پایهٔ فقر   که مبادا زوال سایهٔ فقر
همه ملک جهان حقیر بود   زانک آخر فنا پذیر بود
لیک از انجا که تحفهٔ شاهیست   یادگردم که کنز مه واهیست
برق نودیست ز آسمان بلند   بر زمین فرو قدر نژند
قدر آنرا قیاس نتوان کرد   جز بشکرش اساس نتوان کرد
بادهانی ز قیل و قال خموش   می کنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود   ملک اهل خرد بآن گردد
گوش سر از سماع آن معزول   گوش سر بر سماع ان مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت   تا بود قول آشکار و نهفت

گوش دهر از دعای شه پر باد   داعیانرا بآن تفاخر باد
هر دعارا بقای او مضمون   بسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده   همه مقرون بفتح باب شده
بر همین نکته ختم شد مقصود   لله الحمد والعلی الجود

هرکرا در دهان زبان باشد   در ثنای شه جهان باشد
کام بخشی که چون ثنا و دعاش   ورد جان جهانیان باشد
انکه سلطانش از لقب ننهند   فر سلطانیش عیان باشد
بایزید الدرم که تاج سران   بر درش خاک آستان باشد
بحر کان چیست تا کسی گوید   که دلش این و دستش ان باشد
هر یکی کاه گوهر افشانی   غیرت بحر و رشک کان باشد
تابع بخت اوست چرخ کهن   داند این هر که نکته دان باشد

پیر را از متابعت چاره   نیست چون عاشق جوان باشد
همچو نوشیروان ز سایهٔ عدل   خلق را مایهٔ امان باشد
سلک عالم همه فرو ریزد   گر نه خوش نگاهبان باشد
در جهان گرچه پادشاهی هست   نه چو او پادشه نشان باشد
هر که فرمان روای از وی یافت   کار فرمای انس و جان باشد
پرتو روی او ز راه یقین   دافع ظلمت گمان باشد
نسبت آسمان و دولت او   نسبت کوی و صولجان باشد
روز هیجا که از غبار سپاه   طلعت مهر و مه نهان باشد
متخلخل زمین ز سم ستور   شاغل جوف آسمان باشد
آسمان دگر هوا گیرد   گر فزود از همه مکان باشد
و اندران آسمان شده رفتان   برق تیغ و شهب سنان باشد
شاه را چتر ز سمت الراس   گشته خورشید خاوران باشد

زان

زان طرف نای در نفیر بود   زین طرف کوس در فغان باشد
تیز پر تیر سوی سینهٔ مرد   طایر رو در آشیان باشد
تیغها راز چشمه سار زره   دم بدم جوی خون روان باشد
گرز سنگین ز کاسهٔ سر خصم   چو عصا خورده سرگران باشد
غرق خون نیزه باغ سوگ را   طیرهٔ شاخ ارغوان باشد
تا در آید جهان بخندهٔ فتح   روی اعدا چو زعفران باشد
کوهها مهای بلا دلیر انداز   سنگ میزان امتحان باشد
آورده زور چون کمان بر تیر   سرگرای بر استخوان باشد
در زد و گیر تیر آن که شود   پشت گردان همین کمان باشد
ای خوش آن باد پای آتش سم   کش دران روز زیر ران باشد
سم او سر هلال بر دوین را   داده با تک گرگ ران باشد
دام او در قفای باد صبا   دسته بسته ز خیزران باشد

گر ز امروز باز پس گردد | پیش وی مطلق العنان باشد
گرد از وی پر بپیش فردا | سوی فردا چو تک زنان باشد
روز میدان بر ابلق شب و روز | سابق حلقهٔ حلبهٔ رهان باشد
خد میدان یک دویدن او | قیروان تا بقیروان باشد
پیش ها پیش بود چو بکف دست | گرد صد دشت کاروان باشد
باز ماندی بغامه زو هر چند | هم بپا هم به پردوان باشد
چوب تو با عدو دین شاها | نه چو شاهان کامران باشد
گر پی ملک این جهان شیفت | کشته او را هلاک جان باشد
ملک تا از سعادت ایمان | از بد کفر در امان باشد
تخم ایمان که در دلش کاری | بر آن روضهٔ جنان باشد
دیگدان مطبخ نوال ترا | صحن این تیره خاکدان باشد
ایستاده فراز آن مطبخ | آسمان صورت دخان باشد

که شود

که شود میهمان خوان وجود | گرش نه جود تو میزبان باشد
که کشد خوان احتیاج و نیاز | گرش نه لطف تو میهمان باشد
که بود مرکز سپهر کرم | گر نه ذات تو در میان باشد
که دهد شرح سر ملک و ملل | گر نه کلک تو ترجمان باشد
که کند سرخ روی دین و دول | گر نه تیغ تو خون فشان باشد
گل که از باغ دولت چینند | کایمن از آفت خزان باشد
گشته زان پر چو آستین اول | دامن آخر الزمان باشد
نیست زین شعر قصد جامی گر | که ثناگوی مدح خوان باشد
خواست کز نام شه بدیوانش | همچو دیگر شهان نشان باشد
تا بانشای شکر موهبتش | بعد از امروز داستان باشد
ورنه وقتی که از گذشتن عمر | سود عالم همه زیان باشد
پاسدان به که مرد اگر عمل | فارس عرصهٔ بیان باشد

کانچ نبود دعای خالص از لب   مُهر بنهاده بر دهان باشد

انچنان کاتصال جاویدان   لازم ذات فرقدان باشد

باد فوق ترا بافسر ملک

اتصالی که جاودان باشد

آمین

قل الحمد لله نزاری فقل   خداوند جز و خداوند کل

خداوندم و خداوند خلق   ازو قطع و بنداست پیوند خلق

برارانده خیمهٔ بی طناب   فروزندهٔ جشمهٔ آفتاب

بدو حرف نه طاق برهم زده   بکن کنبد هفت طارم زده

زعقل ابتدا کرد ابداع را   وزو نفس و زنفس اطباع را

هیولا وارکان وانواع و جنس   نباتی و حیوانی جن و انس

کزین کرده برجملهٔ کاینات   وجود محمد علیه الصلات

مناجات

الهی نباشد ز فضلت بدیع   خطاهای ما در پذیرای شفیع

الهی معوّل بطاعت نه ایم   ولی نا امید از شفاعت نه ایم

الهی ز انفاس پاکان خاص   ز ادبار نفس بهیمی خلاص

عنان عنایت ز ما بر مپیچ   که ما جمله هیچیم و کمتر ز هیچ

مرا ای همه تو ز من دور دار   وگر زلتی رفت معذور دار

درونم جنان بر کن از حبّ آل   که در وی نگنجد دگر قیل و قال

کیم من چه دارم که داری تو بی   الهی پناه نزاری توی

خطاب بانفس

نزاری بیا کنره کاران کرای   ز پاکان و پاکیزگان برتر آی

بفکر و بقول و عمل پاک باش   تفاخر باتش مکن خاک باش

گر از خود برون آمدی باک نیست   که در بیخودی آتش و خاک نیست

همه نور محض و همه جان پاک   ز بادی ز آتش نه آبی نه خاک

من و تو غمامیم و نفس آفتاب   تو از پیش باری برافکن نقاب

چو از خویشتن باز پرداختی   مکان سدرة المنتهی ساختی

درباره احوال خود گوید

چو برمرکب فکر گردم سوار   نیارم گرفتن عنان استوار

سر از طرف میکشد یک بار کی   مرا می رباید بیکبار کی
مرا خود ز عالم برون می برد   جه عالم که از خود کنون می برد
سخن باطنی دارد و ظاهری   بد و نیک را اول و آخری
ز کناس کند و ز عطار طیب   جعل از گلستان ندارد نصیب
اکر در سیاهیست آب حیات   به بین چشمهٔ خضر من در دوات
خضر را ازین چشمه دادند آب   تو هم زین سیاهی طلب کن بیاب
غلط میکنم از سیاهی مجوی   اکر چشمه خواهی بی خضر پوی
خضر را طلب کن که آب حیات   ازو باز دانی نه از ظلمات

در ارشاد کوید

یکی پیر رهبر طلب ای جوان   که راه از پی پیر بردن توان
بدو ده زمام و برون شو ز خود   نداری دکر کار با نیک و بد
بتسلیم او جون مسلم شوی   نمودار سر دو عالم شوی
مشو پی روی غول و وهم خیال   بافسون خربط مشو در جوال

مکن اقتدا جز بمرد خدا   قیاس تو قولست بی مقتدا
کسی مقتدا در امامت نکوست   که نور خدا در دل پاک اوست
تو از نور یابی نجات از ظلام   تتبّع بدان نور کن والسلام

در سبب نظم کتاب کوید

مرا فضل بخشندهٔ دین و داد   دو فرزند شایسته فرزانه داد
سه بودند ایشان یکی از قضا   ز دار الفنا شد بدار البقا
بقا باد این هر دو را بی شمار   بلند اختر و بخت فرخنده یار
جو کردند در عنفوان شباب   هوای سماع و نشاط شراب
برسم جوانان نو خاسته   عجب خانهٔ خلوت آراسته
بآب رز آلوده دامان و دست   ز من محترز بوده مخمور و مست
جو من کرده بودم در آن کار کرد   بیک ره نیارستم انکار کرد
کذر کرد در خاطرم بارها   وز آن بود بر خاطرم بارها
که از بهر فرزند فرخنده فال   برون آورم دفتر حسب حال

که دستور خواند او را بنام   که از بخت دستور باشد مدام

در صفت شراب گوید

شراب انکه آب شر است و شور   که باشد سر فتنه را دست زور
حرامست آری نگویم که نیست   نه یکبار گویم که باری دویست
حرام و حرش با حرامی بود   حلالش نگویم گرامی بود
غذای تن و قوت جانست راح   چه وصفش کنم بیش از آنست راح
گهی گفته ام یادگار مسیح   غلط میکنم اعتبار مسیح
چهل سال مداح می بوده ام   هنوزش بواجب نستوده ام
گهی گفته ام مادرش مریم است   که چون این مریم مبارک دمست
اگر شرح خاصیت می دهم   ندانم که انصاف او کی دهم

در احوال خود گوید

بعهد جوانی چنان بودمی   که از سایهٔ خود رمان بودمی
ملول از خود و از همه کس نفور   به اندوه نزدیک از انبوه دور

چو فرهاد گشتم در کوه و دشت   بسی رفته ام بشنو این سرگذشت
چه می گویم ار باز دانی رموز   نرفت از سرم شور شیرین هنوز
جهان با دم من دمش در گرفت   که ملک وجودم مسخر گرفت
زمانی نبوده زمی ناگزیر   که هم پای مرد دست و هم دستگیر
ولیکن به پیدا در ملک من   تصرف نیارست کرد اهرمن
چو بیرون شد حکمش از اعتدال   طبیعت بتدریج کرد احتمال

در تغیرات گوید

پس از مدتی در میان آمدم   بسر رشتهٔ امتحان آمدم
شد آن تندی و خوی وحشت بدل   بتعلیم یار فرشته محل
نهادم قدم در مقام صفا   از آن علتم حاصل آمد شفا
چو مشهور گشتم بشرب مدام   ببند چاره از مجلس خاص و عام
دگر باره نفرت بزد راه من   شد آن کار بر حسب دلخواه من
غم این و تیمار آنم گرفت   ملامت گریبان جانم گرفت

پدر رحمة الله چو آگاه شد — که دستم ز تدبیر کوتاه شد
بمن گفت جان پدر هوش دار — بسمع رضا پند من گوش دار
جهان دیده و تجربه کرده ام — بسی گرم و سرد جهان دیده ام
ولی چون در آیند ازین پهن دشت — بدین پل ضرورت بباید گذشت
بیاموزمت شرطی خوارکی — بدان جمله خو کن بیک بارکی
سخن موجز و پر معانی نکوست — خصوصا که پندی و وعظی دراوست
ز هر امتحان امتحانی کنم — ز هر نوع چندین بیانی کنم
بکلک قبول و بعین نفیس — براوراق خاطر یکایک نویس

باب اول در شرط صحبت

نخستین بدان ای عزیز پدر — که از خوی بد کرد باید حذر
تغافل مکن لاء بالی مباش — ز الحمد لله خالی مباش
بصدر جهان با بزرگان نشست — ز اخلاق پاکیزه دادست دست
خصوصا ببزم نشاط و شراب — که معموریش هست رو در خراب

بصدر ملوک و سلاطین مخواه — که خود را در اندازی از هر کناه
خطرناکتر زان مقامی مخواه — که باشی یکی از ندیمان شاه
ولی چون در افتادی و چاره نیست — به بیچاره در چاره پیغاره نیست
به سر تا نیفتی بپای غلو — باسفل مکس در تواضع علو
کشاده جبین باش و بسته میان — که شاکرد خدمت نبیند زیان
بغمزه مکن سوی مطرب نکاه — معاذ الله از تهمت پادشاه
بحرمت سر خدمت افکن به پیش — بعزت نکه دار تو جای خویش
روا نیست بسیار بر خاستن — دکر مجلسی هر دم آراستن
مکن پیر دیهی تا توانی قبول — که زود از تو کردند دلها ملول
خصوصا اولو الامر بر زید و عمر — تحاشی کن البته از نهی و امر
نکویی بسی و نباشی خموش — نکه دار حد توسط بکوش
نه بسیار کفتن بتکرار نیک — نه خاموش بودن بیکبار نیک
نکویی سخن تا نپرسند به — چو کفتی بتکرار زحمت مده

جو گفتی و نیکو نیامد سخن | باصلاح گفته کوشش مکن
گرانی مکن زود ره گیر پیش | مخور پیش البته از حد خویش
برون آی بی چشم و گوش و زبان | نگو بشنو اندرز این مهربان

باب دوم در شرط صحبت

دوم دیگر ز آزادگان | جوانان و یاران همزادگان
ای دوست
حریفان شایستهٔ بر هنر | پسندیده اخلاق نیکو سیر
ظریفان روشن دل تازه روی | همه نکته‌دان و همه بذله گوی
بر آواز چنگ و دف و عود و نی | شب و روز بر دستشان جام می
موافق بآیین هر قوم باش | بنقل و شراب و بانواع آش
بلطف عمیم و بلفظ شریف | نگهدار حد ندیم و حریف
بهزل اندکی میل کردن رواست | که طبع جوان مایل هزلهاست
بجا خود پسندیدهٔ عقل نیست | اگر عاقلی پیش در خور زیست
بامثال و اشعار و ابیات خوب | روایات نغز و حکایات خوب

سماع خوش و نغمهٔ دلگشای | علی الجمله خوش باش و خوش دار جای

باب سیوم در شرط صحبت

گروهی په دیگر جهان گشتگان | همه پخته خواران و آغشتگان
ریاضت کشان در فنون هنر | ز اسرار مردان حق باخبر
ز دنیا و دین بهره بر داشته | سر حرص و کین پی سپر داشته
خردمند پاکیزه اخلاق و خو | پرستندهٔ راه و رسم نکو
بتعلیم ایشان شده بهره مند | برای زرزین و بخت بلند
مرا بود در عنفوان شباب | دو تعلیم کو هر دو بانند صواب
یکی با جوانان خود رای مست | در افتادن و دست بردن ز دست
یکی با نصیحت گران کهن | مبارک دم و خوش دل و خوش سخن
جو یک هفته با همسران بودمی | تماشای خوران بودمی
کمان
هوای مقامات پیران راز | مرا برفگندی از آن جمع باز
زیارت بصاحب دلان بردمی | نسیمی از آن گلستان بردمی

ز قلزم بمقدار ادراک خویش / نم آلوده کردی خاک خویش

نه خود کر صدفهای کوهر نثار / بزیور همی کردمی کوشوار

دم عیسی ار زنده کردی ممات / خضر بودمی خورده آب حیات

ازان قوم جون رخت بر بستمی / ضرورت باضداد پیوستمی

جو بر کف ندامت بود بر دوام / نکه داشت باید ره خاص و عام

تو هم ای پسر در سرای مجاز / جنان کاقتضا کرد با وقت ساز

بخود رایی و خود پرستی مرو / که هستی بیک جام هستی کرو

در ارشاد فرماید

بکوش ای پسر تا ز مبدای کار / بنای طبیعت نهی استوار

طبیعت جو بر خمر بنشست راست / پرستیدن می مسلم تراست

اکر عادت از ابتدا بد کنی / خلاف ره و رسم بخرد کنی

شود با تو آن عادت بد ندیم / بمانی ز بد در عذاب الیم

وکر خود فرا رسم نیکو کنی / بدانز ابد رنج خوش خو کنی

در صفت اخلاق ذمیمه کوید

یکی بود در شهر تون پیش ازین / که از صحبتش خلق بودی حزین

نبودی دمی بی حریف و شراب / ولیکن حریفان از او در عذاب

عجب عادتی خوی بیجاره بود / نه که کاه بودی که همواره بود

ز مجلس بهر جاره و حیلتی / نرفتی برون تا نخوردی لتی

جو رستش فرو کوفتندی و سخت / سوی خانه رفتی سراسیمه بخت

غرض آنک بر هرجه عادت کنی / ضرورت بعادت اعادت کنی

جنان روز مجلس که با عقل و رای / بمجلس توانی شدن باز جای

غلامی جو عقل و رفیقی جو هوش / نیابی مکر خود بیابی بکوش

جو هم صحبت هوش باشی مدام / غلامی کند خود مدامت مدام

جو پیمانه بر کشت دیکر مریز / جو بشکست صف بی توقف کریز

ستیزه مکن با زبردست خویش / سر عجز و بیجارکی کیر بیش

جو تو جانب او نکه داشتی / برون آرد از عین جنک آشتی

شرط مهمان داشتن

جو در خانه مهمان بری از پکاه   حجاب تکلف برافکن زراه
نخست از تر و خشک و شیرین و شور   حدیث سلیمان شنیدی و مور
بنه ما حضر پیش بی عذر خواه   بمیل حریفان کن اول نگاه
کسی را که رغبت بود می بده   اباکرده را لقمهٔ پیش نه
کبابی حکیمانه سر جوش کی   معولانه او ما جلکی مرغکی
ز هر چه آن بر آید سبکتر ز دست   نباید در نقد بر نسیه بست
سماع خوش و مطرب تازه روی   سرآیندهٔ خوب پاکیزه گوی
بساط مکان از بسیط زمین   خوش و تازه یعنی بهشت برین
ز شطرنج و نرد و کتاب احتراز   روا نیست در مجلس لهو و ناز
ولیکن نه چندانی که وقت نشاط   ملالت پدید آید از انبساط
حریفانه اول بدفع خمار   برفق و مدارا شرابی بیار
جو کم شد بخار خمار از دماغ   شود روی پژمرده دل جون چراغ

بکسترد هنگام رغبت سماط   کند هر کس اکنون بخوردن نشاط
جو خوان بر کرفتند و خوردند آش   مده پیاپی موکل مباش
بهل تا شود آرمیده طعام   طبیعت تقاضا کند بر مدام
سه قوم اند کو را محابا رواست   ولیکن بجای که حقست و راست
بزرگی بود صاحب نهی و امر   نکیرد بر و خرده زید و عمر
حریفی بود خوش نشین کم شراب   مریضی ز بیماری خورد و خواب
جو منصف شود مرد صاحب وقوف   کس انکشت رد ننهدش بر حروف

در آداب صحبت کوید

جو رفتی ز مجلس سوی خوابجای   پس از خواب مستی بمجلس میای
بجایی که خوردی باول شراب   نکه دار جا تا بهنکام خواب
جو مجلس ز جای بجایی برند   پراکندگی در میان آورند
بمجلس بسر وقت مستان مرو   زمستان برهنه و مستان مرو
هم انجا بخور باده بی داوری   که انجا روی زهر مستان خوری

دو قوم ار منازل دونا همسر اند | بهر حال ضد آن یکدیگر اند
وگر بایدت رفت بی اختیار | مکن روی ترش شوره بر بهار
بفرصت ز نا جنس پرهیز کن | بتلخی مکن شکر آمیزه کن
گرت خوش بود ور نه خرم نشین | جهان گر تو خرم شود همنشین
ترش روی را در هیچ محفل مباش | قدح نوش کن زهر قاتل مباش
سبک روح خود گرانی کند | فرشته صفت زندگانی کند
مکن مردمی ست در کوی و راه | که عیب عظیمست و رسمی تباه
خطر پیش گیر و سپر افکنده باش | بهر کس که پیش آیدت بنده باش
کند آفرین بر تو اهل خرد | که پاکیزه گو هر چنین بگذرد
بمستی مکن از خدم بازخواست | چو هشیار گشتی ملامت رواست
بمستی و هشیاری ار گو کنی | که جرم خطا رفته معفو کنی
خدا از تو خشنود و خلق از تو شاد | همینست و بس آفرین بر تو باد

در مذمت سواری در مستی

بپایان مستی سواری مکن | سبکساری و بیقراری مکن
تو مغلوجی و بارکی بادپای | اگر عقل داری نجنبی ز جای
حذر واجبست از کمیت مدام | که هم بد رکابست و هم بد لگام

درباره رفیق شفیق گوید

مکن تا توانی بنا جنس میل | مکن خانه بنیاد بر راه سیل
بود صحبت ناسزا فی المثل | چو ستی که افعی نهد در بغل
ز جاهل بترس این مثل هم نکوست | که در زیر خاکستر شعل آتش است
حذر کن ز هم صحبت ناپسند | که از تخم حنظل محالست قند
بصابون نشوی از فرومایه دست | وزان کالفتش با فرومایه هست
بگل از حریف معربد ببر | که از خو دندارد خبر چون شتر
حریفی وفادار پاکیزه خوست | بدان گو بدانی که معنی در وست
اگر محرم راز داری نکوست | همه رونق عیش و عشرت در وست
چه خوش روزگاریست با همنفس | حرامست بی یار همدم نفس

اگرچه حریفت بود همنشین　　یکی راز دارت نباشد یقین
زده امتحانش چو زر بر محک　　شده پاک از آلایش شرک و شک
ولیکن که دارد کجا گوهر است　　اشارت بعنقا همینست راست
بیاری توان کار ما پیش برد　　قدم جز بیاری نباید سپرد
بنو باده هر روز یاری مکن　　بهم بر مزن عهد یاری کهن
نه اینجاست این قصه حجت میار　　که تقویم پاری نیاید بکار

در مذمت صبوحی گوید

صبوح آفت مغز و ضعف دلست　　ولی طبع برنا بدان مایل است
خوش آید صبوحی طربناک را　　خصوصا جوانان چالاک را
دم صبح دارد هوای دگر　　مقامات اخوان صفای دگر
شنیدم که فرمان دهان عراق　　هم آندم که افتد صبوح اتفاق
برسم سخاوت بقدر یسار　　کنند از کم و بیش چیزی نثار
ولی دیر دیر افتد این اتفاق　　چنین است آیین اهل عراق

ازان می که مستان همی خورند　　خورند اهل معنی و جان پرورند
چو می روح بخشی نیاید بدست　　دریغا که در دست ناکس درست
مده خوش پسر آب خضرای پسر　　چو خرمهره بر خر نزیبد گهر
چرا مفتیان میکنندش حرام　　سخن راست بشنو پس از احترام
دریغست در کون خر ریختن　　ازان شد سزای پسر آویختن

در سخاوت شراب گوید

بمستی سخاوت بود ناپسند　　اگر عاقلی بشنو این طرفه پند
گرت بخشش از حد انصاف رفت　　دریغا که نامت باتلاف رفت
سخاوت که از طبع خیزد جداست　　تکلف سخا نیست عکس سخاست
بمستی اگر حاتم طی بود　　چو بخشش کند نام برمی بود
بمستی ز چیزی که بخشیده اند　　خطاهای مستان پسندیده اند
چو هشیار گشتی ببخش و بده　　نگه دار پر بر سر هم منه
چو دستت دهد پای مردی نکوست　　کرم کن کرم کار پاکیزه خوست

واکر تنک دستی زچرخ فراخ / حذر کن مبر شیشه در سنکلاخ
بمقدار سرمایه و دستکاه / بحق خود و مستحق کن نکاه
اکر شاه مستست و کر هوشیار / سخاوت کند از سر اختیار
نه ممکن که کاری کند ناپسند / که از کنج معنی بود بهره مند
کسی کو کهر دار باشد چو میغ / چه نقصانش از بخشش بی دریغ

در مذمت شراب ناشتا کوید

مخور ناشتا تا توانی شراب / وکر با بد انکشت زد بر زر آب
کسی را که بینی غذا کشته راح / نبینی ز رویش خیر و صلاح

در شجاعت شراب کوید

می ار بشنوی این نصیحت ز من / عجب پهلوانیست لشکر شکن
نماید کتی تاختن اندکی / پراکنده از هر طرف یک یکی
تو پس کیری او کنی بی درنک / برو تازی و نایستد زیر جنک
کمین کرده باشد سوار هزار / همه امتحان کردهٔ روزکار

بترس از کمین کردکان زینهار / حذر کردن از خصم واجب شمار

در صفت نقل کوید

اطبا از نقل اندک اورده اند / بمقدار حاجت صفت کرده اند
کر اندک خوری میوه بهتر بود / زیان کارتر میوهٔ تر بود
می اول که خوردی زیان میکزد / اکر بیش کنی حدتش میکزد
چو نقلی کرفتی بدندان تنک / کزاینده تسکین پذیرد سبک
بدندان حوالت مکن کار سنک / که بازش بکوهر نیاری بچنک
نکه دارش از استخوان زینهار / تو هم این نصیحت ز من یاد دار
تو هم از پدر ای پسر یاد دار / که من از پدر داشتم یادکار
سپاس از خدا کاندرین شست و پنج / ز دندان نه زحمت کشیدم نه رنج
مکن خسته دندان ببادام سخت / که از نقل محکم شده لخت لخت
سر پسته بشکن بسنک ای پسر / در بسته نتوان شکستن بسر
عجب هم زمی آنکه هنکام جود / کر آید ز کتم عدم در وجود

در کرامات می گوید

اگر شمهٔ از کرامات می / بگویم عجایب بمانی زوی
بجایی کند دستگیری مست / که چرخش نهد بر زمین پشت دست
گذر بود مان بر بر اکوه تون / ز شهر آمدیم از سحر که برون
مصاحب نه هر گونه جوقی سوار / کشیدیم القصه تا نوبهار
دهی بود فی الجمله برداخته / ز بیداد ظالم بر انداخته
شرابی که بر کوتلان بار بود / تلف شد ضرورت که ناچار بود
تهی تنگ خیک وره فارش بپیش / حریفان پریشان ز اندازه بیش
دری بود و باز رفتم درون / چگویم که حالم تبه بود چون
در بر آمد بخشتی بهر پای من / خمی گشت پیدا ز روی چمن
خمی و چه خم انگهی پر شراب / شرابی و چه انگهی چون گلاب
زدم نعرهٔ و برفتم ز هوش / فتادند یارانم اندر خروش
چو دیدند یاران فرو ماندند / دعا بر خداوند خم خواندند

درخت از زمین و شراب از درخت / بر آمد عجب نبود ای نیکبخت
کرامات محض است کز زیر خاک / بر آید خمی پر بسر جان پاک
ز اقبال می خواره نبود عجب / روان گشته از چشمه ماء العنب
یکی گفت روزی می خواره بین / که تا که بر آید ز زیر زمین
یکی گفت اگر صاحب بوستان / نیت خبر گر دست نیکوست آن
یکی گفت بیچاره وقت گریز / نهادست خم و برفتست تیز
بشکرانهٔ فتح بابی چنین / نهادیم سرها همه بر زمین
درونش نهادیم دانگانهٔ / چو گشت خم خالی بشکرانهٔ
سر خم بدان خاک کردیم راست / سر خود گرفتیم چالاک و جست

در بارهٔ احوال خود گوید

مرا هر چه با خویشتن بودمی / نه در مجلس و انجمن بودمی
در اوقات بودی زماء العنب / دو شیشه سه من را نه روز و شب
در خلوت آباد بربستمی / بکنج خود آسوده بنشستمی

بهر موسمی خانهٔ داشتم
حکیمانه پیمانهٔ داشتم

بدفع ملالت برفع حجاب
روان کردمی کاسهٔ پرشراب

در اشتها چون شدی بار باز
سبک کردمی لقمهٔ چند کا ز

بهر وقت می بود نفس حقیر
ز اندک غذا ریزهٔ ناگزیر

باوقات دیگر دل مست من
عنان بستدی مطلق از دست من

چو از عالم تن برون رفتمی
چو مجنون بجد جنون رفتمی

شبی هاتف از غیب آواز داد
بصد رسعادت رهم باز داد

بمن گفت هان ای نزاری زار
چنین چند باشی نزاری زار

بهم بر زدی روزگار صواب
که چون چغد روکردهٔ در خراب

مکن با عفاریت هم خانگی
اگر عاقلی ترک دیوانگی

چو با شاهدان مقامات راز
توان عشق بازید با عز و ناز

ازین زال دیوانهٔ نو عروس
چرا برد باید فریب و فسوس

چو همزانوی همنشینان حور
توانی چشیدن شراب طهور

حرامست با دام خوردن حرام
در آغوش بیگانه خفتن مدام

در نصیحت گوید

الا ای جگر گوشگان پدر
بخوانید این پند من سر بسر

بگوش خرد پند من بشنوید
بابیات تعلیم من بگروید

هنر باید آموخت از در بدر
که از کم بود مردم بی هنر

ملک زادهٔ بی هنر دون بود
اگر خود ز نسل فریدون بود

سخن جز و جو منتخب کرده ام
ز بسیار با اندک آورده ام

ز نوع سخن نغز آید بکار
که از استخوان مغز آید بکار

نگه دار صرفه بهنجار گوی
که خوارست همواره بسیار گوی

زبان بازی و دست بازی بود
که سرمایهٔ جنگ سازی بود

بچشم جهان دیدهٔ دوربین
بدین طرفه مختصر دستوربین

چنین نامه گردم آراسته
ز بهر جوانان نوخاسته

ز هجرت گذشته ده و هفتصد
سه سال نوبسته ام این رصد

خاتمه در مناجات گوید

الهی چو از نیستم آگهی — که خیرست هست بخیرم نهی
کرم ناپسندی باقلام رفت — حدیث می و مطرب و جام رفت
مگردان سیه روی چون دفترم — باوراق طوبی بپوشان سرم
الهی ز دریای بخشایشم — فرو شوی دامن ز آلایشم
ز ما هرچه آید نیاید بکار — جنان کز تو آید ز ما در گذار
الهی بفریاد جانم رسی — دران دم که باشد دم واپسی
الهی نگیری بنا پاکیم — که آلوده دامن بنا پاکیم
عنان را بدست هوا داده ام — بسی بر معاصی رضا داده ام
الهی اگر جراحتی میرود — ز معلول اگر علتی میرود
طبیبم تویی نبض جانم ببین — دوای دل ناتوانم ببین
ز دار الشفا دفع دردم فرست — ز دستم مده پایمردم فرست
جنانم ز افعال و اعمال بد — کزان هول دل در برم میطپد
جنانم شود سینه بر درد و داغ — که دود دم بر آید بسقف دماغ
خلاصم ده از کردهٔ ناپسند — بر ویم در معرفت در مبند
الهی عزیزم بعزت کنی — برحمت ببخشی و رحمت کنی
گناهم بخیرات اهل صفا — معادم بذریت مصطفی

نداریم ما جز تو کس والسلام
امیدم همینست و بس والسلام

م